

همه ی وزن جهان

(رمان)

www.ketab.ir

دیوید جوی

ترجمی مهدی صالحی اقدم

The Persian Translation of
The Weight of This World
By David Joy
G. P. Putnam's Sons, New York, 2017
Translated by Mehdi Salehi Aghdam
Didavar Book, Tehran, 2022

www.ketab.ir

سرشناسیه: جوی، دیوید، ۱۹۸۳-م.

Joy, David, -1983

عنوان و نام پدیدآور: همسایه‌ی وزن جهان/دیوید جوی؛ ترجمه‌ی مهدی صالحی اقدم؛

ویراستار: هابیده رحیمی.

مشخصات نشر: تهران: کتاب دیدآور، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.

فروست: سری داستان و رمان/دبیر مجموعه اصغر توری؛ ۸.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۴-۱۷۱-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2017, *The weight of this world*

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱.

21st century -- American fiction

شناسه افزوده: صالحی اقدم، مهدی، ۱۳۵۹-، مترجم

شناسه افزوده: توری، اصغر، ۱۳۵۵-

رده بندی کنگره: PS۳۶۱۰

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۶۸۱۶۸



دیوید جوی

همه‌ی وزن جهان

ترجمه‌ی مهدی صالحی اندام

دبیر مجموعه: اصغر نوری
مدیر هنری: جلال شمع‌سوزان
نمونه‌خوان: نگین قزوود
ویراستار: هایده رحیمی
چاپ: شاهین، صحافی: امیر
چاپ نخست: زمستان ۱۴۰۰
شمارگان: ۵۵۰ نسخه
حق هر گونه چاپ و انتشار محفوظ است.

دفتر نشر: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانفر،
شماره‌ی ۸۴ (ساختمان دیدآور)، طبقه‌ی اول.

ایمیل: info@didavarbook.com

فروشگاه: خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۰۴.

تلفن: ۶۶۹۵۴۷۴۸

اینستاگرام: [didavarbook](https://www.instagram.com/didavarbook)

فروش آنلاین: www.didavarbook.com

قیمت: ۹۵۰,۰۰۰ ریال

یادداشت مترجم

همه‌ی وزن جهان دومین کتاب دوید جوی است که توسط نشر کتاب دیدآور برای اولین بار به فارسی ترجمه می‌شود. اولین اثر این نویسنده‌ی جوان، جایی که همه‌ی نورها می‌روند، را نیز پیش از این به فارسی ترجمه کرده‌ام.

منطقه‌ی آبالاچیا بار دیگر دست‌مایه‌ی دویید جوی رمان‌نویس نامزد جایزه‌ی ادگار قرار گرفته تا در رمان خود، همه‌ی وزن جهان، داستانی از خشونت و مواد مخدر خلق کند. تاد بروم کهنه سرباز جنگی با روحیه‌ای ویران‌تر از قبل جنگ، از افغانستان به کارولینای شمالی برمی‌گردد، ولی در طول جنگ شاهد چیزهایی بوده که نه می‌تواند فراموش‌شان کند و نه خودش را بابت کارهایی که کرده ببخشد. تاد که دیگر جایی برای رفتن ندارد نزدیک مادرش و در کابین فرسوده‌ای که در کوهستان دارد ساکن می‌شود. مادرش، اپریل ترانتام، نیز که تا به حال هیچ مهر و محبتی نسبت به تاد در دل نداشته، درگیر مسایل و اهریمن‌های ذهنی خود است.

تاد روزهایش را بی‌هدف و باری به هر جهت می‌گذراند. در این میان دوست صمیمی‌اش ایدن مک کال که در دوازده‌سالگی شاهد قتل مادر به دست پدرش بوده نیز با او همراه است. آن دو بعد از دیدن مرگ تصادفی ساقی مواد مخدرشان مقدار زیادی مواد و پول نقد به دست می‌آورند. ولی نه تاد و نه ایدن قادر به شکستن دیوارهای زندان خودساخته‌شان نیستند. نثر شاعرانه، گفت‌وگوهای زنده و واقعی و روایت داستانی از جنبه‌های تاریک شخصیت‌ها،

از ویژگی‌های برجسته‌ی این رمان است. نویسنده با زبان شاعرانه‌اش توانسته است تناقض زیبایی در زبان روایت و اتفاقات هولناک داستان ایجاد کند. تناقضی که در سطح روابط و طبقات اجتماعی نیز کاملاً مشهود است. آدم‌هایی که برای گذران زندگی مجبور به دزدیدن سیم برق از خانه‌های نیمه‌کاره هستند، در کنار ثروتمندانی زندگی می‌کنند که ناودان خانه‌هایشان از مس خالص است. دیوید جوی تصویرگر فضای تیره و تار روابط آدم‌های شکست‌خورده است، کسانی که علی‌رغم زندگی در طبیعتی زیبا و الهام‌بخش، درگیر روابط خشن و تراژدی‌های شخصی خود هستند. آدم‌هایی تنها که گذشته‌ی ناآرامش‌شان سایه به سایه در تعقیب آن‌هاست و مجال لحظه‌ای زندگی آرام را از آن‌ها گرفته است. این رمان تریلری گیر و جذاب است که هم مخاطب داستان‌های حادثه‌ای را به خود جلب می‌کند و هم می‌تواند مخاطب جدی ادبیات را راضی نگه دارد. دیوید جوی، متولد ۱۱ دسامبر ۱۹۸۳، دو رمان دیگر هم در کارنامه‌اش دارد: ریسمانی که نگه‌مان داشت که سال ۲۰۱۸ برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سیبا شد و رمان زمانی که این کوه‌ها می‌سوزند (۲۰۲۰). علاوه بر این آثار، او داستان‌های کوتاه زیادی در نشریات و مجله‌های مختلف منتشر کرده است. جوی عضو انجمن هنرهای کارولینای شمالی است و در شهر جکسون کانتی این ایالت زندگی می‌کند.

ایدن مک کال^۱ دوازده ساله بود که برای اولین بار جمله‌ی «دوستت دارم» را شنید. ولی این جمله را حتا در آن لحظه هم از زبان پدرش درست و کامل نشنیده و فقط کلمه‌ها را لب‌خوانی کرده بود. مادرش لباس‌های سفید تا شده را روی بازوی کاناپه می چید. ایدن کنار او روی صندلی تخت شویی نشسته و مشغول تماشا‌ی یکی از قسمت‌های کارتون رِن و استیمی^۲ بود که قبلاً هزار بار دیگر دیده بود. کارتهای هوازه قطع بود و حتا اگر پدرش تصمیم می گرفت حق اشتراک‌شان را تمدید کند، کوه‌هایی که دور تا دور احاطه‌شان کرده بودند مانع رسیدن سیگنال بیشتر کانال‌ها به فیتل کانادا^۳ می شدند. ایدن هر روز بعد از ظهر وقتی از مدرسه برمی گشت پنج قسمتی را که روی نوار ویدیو ضبط کرده بودند بارها و بارها تماشا می کرد. تمام صحنه‌های کارتون را حفظ بود.

پدرش وقتی در توری خانه را باز کرد و وارد شد، ایدن داشت حرف شخصیت‌های کارتونی را تکرار می کرد. مرد با بالاته‌ی لخت در آستانه‌ی در ایستاده بود و هفت تیری در دست داشت. مادر ایدن رو به سمت شوهرش چرخاند و بدون این که حرفی بزند یک جفت جوراب را توی دستش گلوله کرد. پدرش هفت تیر را سمت زن گرفت و با کشیدن ماشه کاسه‌ی سرش را پراند. برقی از اسلحه بیرون جهید و خون به اطراف پاشید و درست قبل از آن که بوی باروت سوخته اتاق را پر کند، برای چند لحظه بوی ویسکی بوربون به مشام رسید.

پدرش با نگاهی ملامت‌بار به ایدن خیره شد، انگار که مسئول این زندگی نکبت‌بار کسی غیر از او نباشد. ایدن با این که گوش‌هایش را با انگشت گرفته بود ولی نتوانست صدای انفجار گلوله را خفه کند. صدای وزوزی داخل سرش می‌چرخید. پسرک دید که پدرش گفت: «دوستت دارم» و بعد قنداق اسلحه را زیر گلوی خودش گذاشت و نوک فلزی تفنگ به دندان‌هایش خورد... و بعد برای دومین بار شلیک کرد.

ایدن کف زمین میان خون مادرش دراز کشیده بود و مثل بازی نقطه نقطه، تصاویر خیالی روی سقف را به هم وصل می‌کرد. خون لزج و لخته شده به پشتش چسبیده بود. وقتی بالأخره مأموران از راه رسیدند یکی از افسران پلیس او را که به کف اتاق نشیمن چسبیده بود، از روی زمین جدا کرد. آن نگاه ملامت‌بار در چشمان پدرش ثابت بود و هیچ طوری نمی‌شد تغییرش داد. او تا ابد پسرش را سرزنش می‌کرد و ایدن هیچ وقت این نگاه را فراموش نمی‌کرد.

او تا چند هفته در خانه‌ی مددجویان، هر شب با دیدن کابوس مشابهی خیس عرق از خواب می‌پرید. کابوسی که بهیچ زنده‌گی‌اش را تسخیر کرده بود. با چشمانی دریده و نفس نفس‌زنان بیدار می‌شد و همه‌جای اتاق را دنبال یافتن چیزی آشنا می‌گشت، اما پیدایش نمی‌کرد.

خوابی که می‌دید تکرار اولین خاطره‌ای بود که پسرک از این دنیا داشت. او با قدم‌های لرزان و لکه‌های غذا روی سینه‌ی لباسش در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده بود. سه‌ساله بود و پدرش را که داشت گلوی مادرش را روی پیشخوان آشپزخانه فشار می‌داد تماشا می‌کرد. ایدن پاهای برهنه‌ی مادرش را که روی کفپوش چوبی آشپزخانه لیز می‌خورد، به خاطر داشت. کناره‌های کفپوش مثل پوست درخت غان ورامده بود. به یاد داشت که چطور بالاته‌ی مادرش تکان می‌خورد و تا جایی که ستون فقراتش اجازه می‌داد به عقب خم شده بود. در حالی که پدرش با داد و فریاد چیزی در مورد سیب‌زمینی می‌گفت، مادرش برای نفس کشیدن به خرخر افتاده بود. گریه‌های ایدن بند نمی‌آمد و پدرش با چشم‌هایی غرق در خون به سمتش برگشته و او را کنار مادرش روی زمین پرت

کرده بود. مادر و بچه تا مدتی بی حرکت همان جا مانده بودند. ولی این خاطره نبود که او را از خواب می پراند.

آن چه که او را می ترساند چیزی بود که توی خواب می دانست. او با نوعی فهم بی چون و چرا و ادراکی الهی می دانست و قتش که برسد به نسخه‌ی دیگری از پدرش تبدیل خواهد شد. چیزهایی وجود داشتند که در آینه‌ها منعکس نمی شدند؛ خصلت‌هایی که خبر از رنگ درون داشتند. او این چیزها را مشترک می کرد و از همان‌ها بود که می ترسید. هر شب قبل از آن که با ترس و لرز از خواب بیدار شود سخنان خداوند متعال را می شنید که می فرمود: «در انتها خون و تبار است که غالب می شود.»

•

بچه‌ها در خانه‌ی مددجویان توی تخت خواب‌های مشترک می خوابیدند. ایدن تختش را با پسری که توی خواب درباره‌ی بیسبال حرف می زد شریک شده بود. پسرک کارت‌های بازی‌اش را که مثل دسته‌ای اسکناس با کش بسته بود، شب‌ها زیر بالشش قایم می کرد و همه‌ی نوشته‌های پشت کارت‌ها را از حفظ بود. هر وقت اوضاع پسرک ناخوار بود اطلاعات بسیبال را زیر لب بغور می کرد: این که خوزه کانسیکو^۱ در سال ۱۹۹۰ برای تیم اوکلند آتلتیک^۲ چند گل زده یا اسم مستعار اندره داوسون^۳ در باشگاه تیم شیکاگو کابز^۴ چه بوده. پسر، جواب این سؤال را مثل وردی احمقانه پشت سر هم تکرار می کرد: داوسون هراس انگیز، داوسون هراس انگیز، داوسون هراس انگیز. ولی ایدن بیشتر از همه از این که پسرک جایش را خیس می کرد متنفر بود. ایدن حتا اسم پسرک را هم به خاطر نداشت، ولی هر شب خیس از ادرار او از خواب بیدار می شد و به همین خاطر هم از او بدش می آمد.

ایدن حساب روزها را نداشت، ولی از اقامتش حدود یک ماه می گذشت که لباس یکی از پسرها را دزدید؛ پسری بزرگ‌تر از خودش که مثل او دیلاق و

1. Jose Canseco

2. Oakland Athletics

3. Andre Dawson

4. Chicago Cubs

بلند بود. لباس‌های خودش دیگر اندازه‌اش نبودند. مفاصلش تیر می‌کشید و تابستان که از راه رسید، شبیه یک عروسک خیمه‌شب‌بازی باریک و دراز شده بود. کوله‌پشتی‌اش را با هر چیزی که به دستش می‌رسید پر کرد، قوطی‌های کنسرو را از آشپزخانه کش رفت و کیف را تا جایی که سنگینی‌اش باعث سوءظن نشود، پر از وسایل کرد. آن روز صبح با بقیه‌ی بچه‌ی یتیم‌ها سوار اتوبوس مدرسه شد، ولی بعد از ظهر، وقتی بقیه دوباره سوار اتوبوس مدرسه شدند، ایدن از پله‌های اتوبوسی بالا رفت که مقصدش کینی فورک^۱ بود. خانه‌ای نداشت که بخواهد به آنجا برگردد.

در آخرین ایستگاه شوگر کریک^۲ به همراه یکی از خواهر و برادرها از اتوبوس پیاده شد و در میان نگاه‌های بهت‌زده و خاموش آن‌ها در امتداد جاده به راه افتاد. پسر از پشت سر داد زد: «کجا داری می‌ری؟» ایدن ایستاد و نگاهی به صورت درهم‌رفته‌شان انداخت. او وسط بهار بود و گرده‌ی درختان و ابری از حشره‌ها در میان تابش طلایی‌رنگ خورشید در فضای بین‌شان معلق بود. ایدن بدون این که جواب‌شان را بدهد، برگشت و به‌مراهش ادامه داد.

جاده کمی جلوتر به مسیری خاکی تبدیل شد که در امتدادش نه‌ری جاری بود؛ نه‌ری که هر چه بالاتر می‌رفت باریک‌تر می‌شد. مسیر، سخت و ناهموار بود و در میانش جوی‌های کوچکی از باران بهاری جریان داشت. آب جاده را شسته بود و حد فاصل حدود ده کیلومتری جنوب کینی فورک به لیتل کانادا، مسیری هلالی شکل به وجود آورده بود.

ایدن ابتدا و انتهای جاده را می‌شناخت. او شاخه‌ی کوچکی از نه‌ر را لایه شرق شوگر کریک دنبال کرد تا به کمپ شکاری که آن پایین قرار داشت برسد؛ جایی که پدران لآباللی در طول فصل شکار آهو و خرس آن‌جا جمع می‌شدند تا با نوشیدن، خاطرات‌شان را به فراموشی سپارند. آن‌ها بعد از این که ته بطری‌ها را بالا آوردند، از شیشه‌های خالی به عنوان هدف‌های تیراندازی استفاده می‌کردند. سر این که چه کسی تیرانداز خوبی است به هم ناسزا می‌گفتند و

به جز سلول‌های مغزشان چیز دیگری را نمی‌کشتند. پدر ایدن او را با خود به آن‌جا می‌برد تا وقتی حسابی پاتیل شد و توانست روی پایش بند شود، از پسر بخواهد که او را با ماشین به خانه برگرداند.

حالا ولی کمپ خالی بود. آلونکی روی تکه‌زمینی ناهموار که با الوارهای طولیه و تکه‌های حلبی سرهم‌بندی شده بود، چهار کلبه‌ی دیگر درست شبیه همین در دامنه‌ی تپه‌جا خوش کرده بودند. ایدن پا روی قابلمه‌ی زنگ‌زده‌ای گذاشت تا دستش به کلیدی که روی تاقچه‌ی بالای در پنهان شده بود برسد. نور خورشید از میان پنجره‌های کثیف به داخل می‌تابید و به‌سختی می‌شد دو تخت سفری کنار دیوار را دید. یک میز تاشو و چهار صندلی تابه‌تا بدون هیچ نظمی وسط اتاق پخش و پلا بودند. قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها از میخ‌های بالایی اجاق هیزمی آویزان بودند. نوری که از بیرون می‌تابید روی سطل زباله‌ی نقره‌ای‌رنگ کنار در افتاده بود و هیکل خشک شده‌ی یک موش صحرایی با لبخند موزیانه‌اش که روی پس‌مانده‌ی غذاهای گندیده دراز به‌دراز افتاده بود، به چشم می‌آمد. از آلونک‌بری کاغذ‌نمور می‌آمد، ولی مهم این بود که بوی آشنایی داشت. فکر کرد می‌تواند برای مدتی آن‌جا بماند.

در آن چند هفته‌ی اول پیدا کردن غذا در کوهستان به‌خاطر فصل بهار کار آسانی بود. پیازچه‌ی بهاری و سیب‌زمینی وحشی، قزل‌آلای خال‌دار و سیر کوهی. ایدن می‌توانست بعد از باران عصر هنگام و مه غلیظی که تمام دره را فرا می‌گرفت، قارچ‌های وحشی را که از میان خاک تیره و چوب‌های پوسیده بیرون می‌آمدند، برای خوردن پیدا کند. ولی بهار خیلی زود به پایان رسید و گلبرگ‌های تریلوم پژمردند و در میان زمین فرو رفتند، انگار که هیچ‌وقت سبز نشده بودند. طولی نکشید که روزها گرم‌تر شدند و گیاهان سبز کوهستان خشکیدند.

ایدن میان بیشه‌ی کوچکی از درختان گل‌حنا که در شکاف شوگر کریک قرار داشت پنهان می‌شد؛ جایی که جاده پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. در آن سمت دیگر، جاده‌ی مارپیچ تاب می‌خورد و از کوهستان پایین می‌رفت تا به

چارلیز کریک^۱ می‌رسید؛ جایی که او یکی دو کیلومتر آن طرف‌ترش به دنیا آمده و بزرگ شده بود. به نظر می‌رسید درختان گل‌حنا در جایی غیرطبیعی رشد کرده باشند. اهالی لیتل کانادا داستان‌هایی درباره‌ی این مکان و زمین ناهمواری که درخت‌ها در میانش ریشه دوانده بودند نقل می‌کردند. می‌گفتند در میان این زمین جسد‌هایی دفن شده‌اند و شاید هم این موضوع حقیقت داشت. ایدن چندک‌زده، آرنجش را روی زانو گذاشته بود و با تکه‌ای چوب روی خاک شکل‌هایی می‌کشید و تاد بروم^۲ را که داشت بالا می‌آمد، ندید.

«می‌دونی!... با خودم می‌گفتم ممکنه اومده باشی این‌جا!»

ایدن سر بالا کرد و نگاهی به این پسر موقرمز انداخت. او با بالاته‌ای برهنه وسط جاده ایستاده بود، صورت و سینه‌اش گلی بود و شلوار جین گشادی به پا داشت که کمربش را جمع کرده و با طنابی نایلونی محکم بسته بود. ایدن حرفی نزد.

«آدم‌های زیادی دارن دنبالت می‌گردن»

ایدن با چشم‌های جمع شده به نور سفیدی که از بدن رنگ‌پریده‌ی پسر منعکس می‌شد چشم دوخت و گفت: «پلیس‌ها؟»

تاد نفشش را با صدا بیرون داد و گفت: «پلیس‌ها... کلیسا... همه!»

ایدن سرش را پایین انداخت و به امضایی که با خط خرچنگ قورباغه‌اش روی زمین کشیده بود چشم دوخت. اسمش را با پنجه‌ی کفشش از روی خاک پاک کرد و به جایی که تاد ایستاده بود چشم گرداند. «تو می‌خوای جای من رو بهشون لو بدی؟»

«چی؟... نه بابا! خیال کردی من چه جور آدمی هستم؟ یه جاسوس ککیف؟» تاد جلوتر آمد و چهار زانو روی زمین نشست.

او تنها دوست ایدن مک‌کال بود. هم‌سن بودند و هر دو در چارلز کریک زندگی می‌کردند. با یک اتوبوس به مدرسه می‌رفتند و سر یک کلاس می‌نشستند. موقعی که اغلب بچه‌های هم‌سن و سال‌شان با کلاه‌های تیم

آتلانتا بریوز^۱ توی زمین بیسبال مشغول توپ‌بازی بودند، ایدن و تاد وقتی پیرمرد صاحب خواربارفروشی کن^۲ مشغول ناهار خوردن بود از پشت پیشخوان بسته‌های سیگار پال‌مال^۳ را کش می‌رفتند.

تاد کمی به عقب خم شد و از جیش یک بسته سیگار بیرون کشید. یک نخ لای لب‌هایش گذاشت و کبریتی را که داخل نایلون بسته‌ی سیگار جا کرده بود بیرون آورد و آتش زد. بعد سیگار را لای انگشتانش گرفت، دود را داخل دهانش کشید و قبل از آن که نفسش را تو بدهد گونه‌هایش را باد کرد و دود را بیرون داد.

سعی کرد دود را حلقه حلقه بیرون بدهد، ولی تنها توانست ابرهای کوچک بیضی شکلی بالای سرش بسازد. پُک کوناہ دیگری به سیگار زد و آن را سمت ایدن گرفت.

ایدن ماه‌ها بود که لب به سیگار نزده بود و با اولین پک احساس کرد تا به حال سیگار نکشیده. دود را تا موقعی که توی سرش احساس سبکی کند داخل ریه‌هایش نگه داشت و بعد سمت درختان بالای سرش فوت کرد. پرسید: «خودت این بالا چی کار می‌کنی؟»

«می‌خوام توی بی‌راک^۴ اتراق کنم. باید نزدیک ارثیه‌م باشم.»

«ارثیه‌ت؟»

«معلومه! آخه من از یه طرف به سرخ‌پوست‌های چروکی^۵ می‌رسم. مگه نمی‌دونستی؟ پدرم یه چروکی اصیل بود. آره! واسه یه مدتی هم رئیس قبیله شده بود.»

«داری مزخرف می‌گی!»

«چه جور هم!»

پسرها آن‌جا نشسته بودند، سیگار را دست به دست می‌کردند و هیچ‌کدام چیز به درد بخوری نمی‌گفتند. ایدن مدت‌ها می‌شد که این قدر خوشحال نبود.

1. Atlanta Braves

2. Ken

3. Pall Mall

4. Bee Rock

5. Cherokee

کمی بعد تاد از محل زندگی آیدن پرسید و او در مورد کلبه‌ی شکار به تاد گفت. تاد با سیگاری که لای لب‌هایش تکان می‌خورد گفت: «می‌تونی بیای با من زندگی کنی.»

«خیال نمی‌کنم مامانت خوشش بیاد.»

«من دیگه با مامانم زندگی نمی‌کنم.»

«منظورت چیه؟ یعنی دیگه اون جا نیستی؟»

«اون تربلر پایین خونه یادت هست؟ همونی که ته جاده است؟»

آیدن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«خب... اون حروم‌زاده‌ی پیر که مامانم باهاش عروسی کرده ازم خواست برم توی اون کالین. بهم گفت نمی‌خواد ریختم رو بینه. من هم بهش گفتم اگه یه روز ببینم آتیش گرفته و داره می‌سوزه، یه چیکه تف هم توی دستش نمی‌ندازم.»

«مامانت هیچی نگفت؟»

«حتایه کلمه!» تاد به منظره‌ی دوردست و خاکستری کوهستان که از میان دهانه‌ی شوگر کریک دیده می‌شد، خیره شد. گرهی لای بروهایش افتاده بود، انگار که سخت توی فکر بود و داشت به چیزی که از آن سر در نمی‌آورد می‌اندیشید. بعد از مدتی چهره‌اش آرام گرفت و گفت: «زیاد هم بد نیست... واقعاً بد نیست.» با پوزخندی بر لب نیم‌نگاهی به آیدن انداخت و گفت: «اون جا هر کاری دلم بخواد می‌کنم. یه جعبه کفش پر از مجله‌های لختی دارم.»

آیدن سری تکان داد و از میان زانوانش تف غلیظی روی خاک انداخت.

تاد گفت: «این جا رو باش!» یک‌بری شد و کیف پولش را از جیب پستی شلوارش بیرون آورد. درش را باز کرد و صفحه‌ی تا شده‌ای از یک مجله را که تنها چیز داخل کیف بود، بیرون کشید. عکس را باز کرد و میان‌شان روی زمین پهن کرد. «می‌دونی اگه ببینمش چی بهش می‌گم؟ می‌دونی ازش چی می‌پرسم آید؟»

«چی می‌پرسی؟»

«صاف تو اون چشم‌های آبی نگاه می‌کنم و ازش می‌پرسم هیچ احساسی واسه‌ش مونده یا فقط داره اداش رو درمی‌آره؟»

هر دو پوزخندی زدند و مشغول دیدزدن زن مو مشکی داخل عکس شدند که اندامش را تاب داده و سینه‌های آویزان‌ش را به نمایش گذاشته بود. دستش را لای پاهایش گذاشته بود، جایی که هیچ‌کدام از پسرها غیر از عکس‌ها و شایعات چیز دیگری در موردش نمی‌دانستند. تاد گفت مزه‌ی پای گیلاس می‌دهد و ایسن به تاد گفت که دخترها با قورت دادن آب دهان حامله می‌شوند. تمام بعدازظهر را با گفتن چنین چیزهایی گذراندند. درست مثل حرف‌هایی که پسرها به هم می‌زنند.

آخر سر ایسن پیشنهاد تاد را قبول کرد و وقتی که دیگر گرمای هوا داشت با آفتاب عصرگاهی به سمت غروب عقب می‌نشست خوشحال‌تر از هر زمان دیگری در این زندگی بی‌پوده‌اش بود. گرم‌های شب تاب در میان علف‌ها گرگم به هوا بازی می‌کردند و موقعی که پسرها برای جمع کردن وسایل ایسن به کمپ شکار برگشتند، تقریباً دیگر شب شده بود. هر دو با بازوی تاشده‌ای که جای بالش زیر سر گذاشته بودند، روی زمین خوابیدند. حرکت ستاره‌های آسمان بالای سرشان را تماشا کردند و صبح روز بعد، مثل دو سیگ ولگرد که در میان کپه‌ی برگ‌ها و سرخس‌ها توی خود جمع شده باشند، از خواب بیدار شدند. بدن‌های شان خیس از شبنم صبحگاهی بود و خودشان را تکان دادند تا گرما دوباره به اندام سردشان برگردد. تاد هیزم جمع کرد و ایسن آتشی به راه انداخت. دنیا دیگر هیچ وقت مثل آن لحظه صادقانه و آزاد به نظر نمی‌رسید.